

# سید منظر



اصفهانی‌ها آش رشته درست کرد و فامیل را دعوت کرد خانه‌شان، شب جمعه‌ای بود و میر از معصومه خواست قبل شام برای مهمان‌های زن دعای کمیل بخواند و وقتی دید که همسرش دعا را از بر خواند، از شوقش سجده شکر کرد و فردای آن روز سپرد معصومه هر آنچه از دین پیش پدر انداخته بود را یاد بچه‌های فامیل بدهد و این شد که حلقه درس معصومه در اندرونی خانه پر جمعیت خانوادده بهشتی شکل گرفت و بعدها دامنه جلسات و محافل انس گسترده‌تر شد و خانم‌های اصفهانی از فیض سواد سیده خانم معصومه بیگم خاتون آبادی در منزلش استفاده‌ها بردند.

معصومه وقت آمدن میر را می‌دانست؛ نیم ساعت بعد از اذان ظهر. تا مردش از راه برسد، خودش را و خانه را مرتب کرده بود. انگار که بخواهد بیرون مهمانی یا مهمان عزیز کرده‌ای بیاید خانه‌شان. تا میر از راه می‌رسید هر کاری داشت زمین می‌گذاشت و مہیای آمدن آقا، می‌رفت به استقبالش؛ انگار که آقا را اول بار بود که می‌دید. به خودش می‌رسید و تا آقا بیاید از شوق آمدن مرد دل توی دلش نبود. یکدیگر را آقا و خانم صدا می‌کردند. سید که پامی گذاشت توی اندرونی صدایش می‌کرد: «خانم! بیاید بنشینید اینجا تا به صورت شما نگاه کنم، خستگی ام در برود.» و معصومه مثل هر روز از شنیدن صدای مردانه سید، قند توی دلش آب می‌شد....

باردار که بود، بیشتر از سابق حواسش را جمع احوال و کارهایش می‌کرد. نمازهایش را اول وقت می‌خواند و عهد کرده بود ماهی یک بار قرآن را ختم کند. سید محمد که به دنیا آمد، بی‌وضو شیرش نداد و هر بار وقت شیر دادنش، برای طفل شیرخواره قرآن می‌خواند تا شیره جانش ممزوج شود با کلمات خدا و در جان سیدمحمدش بنشیند. سیدمحمد یک ساله بود که میر از دنیا رفت و معصومه یادش آمد سال‌ها قبل وقتی میر به خواستگاری‌اش آمد، پدر خواب دیده بود که برای دخترش معصومه بیگم از خانواده

مردی که از روزگار جوانی سرمایه‌ای بزرگ برای انقلاب بود

## سید تشکیلات انقلاب

حسین شرف‌خانلو

در مزرعه‌اش کار می‌کرد، بیل بزند و شخم به زمینی که رزقش از دل خاک آن می‌رویید.

معصومه سادات همسر میر فضل‌الله، دختری بود از نسل علمایی که نیایشان به علامه مجلسی می‌رسید و جدش، میر محمدصادق خاتون آبادی آن چنان مجلس درس و بحثی در نجف داشت که وقتی عزم ایران کرد، گفته بودند: «بارفتن سید، علم از نجف رفت!» معصومه بیگم، نوه میر محمدصادق بچه‌سال بود که قرآن را حفظ کرده بود و خیلی از دعا‌های مفاتیح را هم. وقتی هم عروسی کرد و هفت روز بعدش به رسم آن روزهای

دو روز از آبان پر از باران سال ۱۳۰۷ خورشیدی گذشته، در محله لنجان اصفهان پسری پا به دنیا گذاشت که اسمش را «سیدمحمد» گذاشتند. پدرش میر فضل‌الله حسینی بهشتی روحانی نیک نفسی بود که مردم به یمن اثری که در نفس حقتش دیده بودند، گره‌های زندگی‌شان را می‌آوردند پیش او تا دست سید برکت گشایش مشکل‌شان باشد و سید بیشتر اوقات در بیرونی منزل محقرش می‌نشست به رفع و رجوع امور مردم. میر فضل‌الله که شهر به طلبگی نمی‌گرفت، پاره‌ای اوقات که فرصتی دست می‌داد، می‌رفت سر زمینش تا کنار دست رنجبری که

6

معصومه سادات باردار که بود، بیشتر از سابق حواسش را جمع احوال و کارهایش می‌کرد. نمازهایش را اول وقت می‌خواند و عهد کرده بود ماهی یک بار قرآن را ختم کند. سید محمد که به دنیا آمد، بی‌وضو شیرش نداد



بهشتی خواستگاری می آید که خدا در نسلشان منفعت برای عموم مردم قرار خواهد داد و او به حکم دل دانای راز پدرش می دانست که خدا طفلش را بزرگ و بزرگمرد خواهد کرد. اصلاً سر همان خواب بود که پدر بین آن همه خواستگار، دخترش را به میر داده بود... و سر همین دلش قرص بود که خواهد توانست پسرکش را به عرصه برساند.



محمد چهار سال بیشتر نداشت که عمّ جزء را از تکرارهای شیرین مادرش از بر شد. همان سال فرستادنش مکتبخانه. همه چیز را زود یاد می گرفت و چنان از آموختن لذت می برد که می رفت پیش ملای مکتبخانه دار که درس فردا را هم یاد بگیرد. چهار سال که گذشت، ملای پیر مکتبخانه دیگر چیزی نداشت که یاد سیدمحمد بدهد و این شد که او را فرستادند مدرسه؛ دبستان دولتی ثروت و برای اینکه سوادش را بسنجند و بفهمند چه کلاسی می تواند برود از او امتحان گرفتند. نمره قبولی کلاس ششم را گرفت ولی به خاطر سن کمش نشاندنش سر کلاس چهارم ابتدایی. آن سال و سال بعد شاگرد اول مدرسه شد و دو سال بعد، وقت امتحانات نهایی ششم ابتدایی، حائز رتبه دوم اصفهان شد و رفت دبیرستان؛ دبیرستان سعدی و شد شاگرد کلاس هفتم رشته ادبی و رفت در بحر کلیله و دمنه و گلستان و حافظ و قابوس نامه...



سال سوم دبیرستان بود که یکروز دید کنار دستی اش سر کلاس

کتاب دیگری را زیر میز باز می کند و یواشکی می خواند. پرس و جو که کرد فهمید همکلاسی اش «معالم الاصول» را که از کتاب های حوزه است، می خواند و همزمان طلبه مدرسه صدر در بازار است. سیدمحمد انگار منتظر این جرقه بود که برود در کسوت طلبگی و بشود شاگرد شاگردان جدش میرمحمدصادق خاتون آبادی در مدرسه صدر بازار قدیمی اصفهان و استادان مفتخر از اینکه نوه استاد بزرگشان خاتون آبادی شاگردشان شده است.



سیدمحمد خیلی زود و خیلی راحت با بقیه طلبه ها دوست شد. قبل و بعد درس و کلاس بساط بگو بخندشان به راه بود و لب سید از باقی همدرس هایش به خنده باز تر. شاید به همین خاطر بود که یک روز یکی از طلبه های قدیمی تر آمد سراغش که: «طلبگی با خنده و مطایبه نمی خواند و تو هم اگر می خواهی طلبه موفقی شوی، سعی کن کمتر بخندی!» و برایش از کتاب کریم مثال آورد که قرآن می فرماید: «فلیضحکوا قلیلاً و لیبکوا کثیراً». محمد پرسید: «بگو بدانم، خندیدن در اسلام حرام است یا حلال؟» طلبه گفت: «معلوم است که؛ حلال!» و محمد در آمد که: «حالا که حرام نیست و حلال است، پس من می خندم.»



عادت داشت که هر چه از قرآن یاد می گیرد را بنویسد. چند وقت بعد وقتی رسیده بود به این آیه و داشت روی آیه فکر می کرد، یاد آن طلبه

اخمو افتاد و دید اصلاً این آیه در وصف احوال کسانی است که پیغمبر را تنها گذاشته اند و خدا این طور نفریشان کرده که: آنها به سزای کار زشتشان؛ «کمتر بخندند و بیشتر گریه کنند!» و در یادداشت هایش نوشت که: «فهمیدم زندگی نشاط و رحمت و نعمت خداست و اخم و زاری و بدخلقی نصیب آنهاست که از رحمت خدا دور مانده اند و مؤمن از صدقه سر رحمتی که خدا برایش فرو فرستاده، لبش به خنده گشاده است و دلش از غم ها بری...»



دوست داشت چیزهایی را که از سنت پیامبر شنیده بود، به حد قوه و قدرتش عملی کند. بار رفقایش جمع همدلی شکل داده بودند و هم قسم که هر جا دیدند کسی حق مظلومی را ضایع می کند یا در کوچه و خیابان گناه می کند بروند نهی از منکرش کنند و باور مظلوم باشند. اگر می دیدند کسی دارد به مردم زور می گوید یکی شان می رفت تذکر

**6**  
برای اینکه سوادش را بسنجند و بفهمند چه کلاسی می تواند برود از او امتحان گرفتند. نمره قبولی کلاس ششم را گرفت، ولی به خاطر سن کمش نشاندنش سر کلاس چهارم ابتدایی. آن سال و سال بعد شاگرد اول مدرسه شد و دو سال بعد، وقت امتحانات نهایی ششم ابتدایی، حائز رتبه دوم اصفهان شد و رفت دبیرستان؛ دبیرستان سعدی



نمره کلاس ششم را گرفت ولی به خاطر سن کمش نشاندنش سر کلاس چهارم ابتدایی



بپرسد. فاصله بین مدرسه تا خانه علامه و سؤال‌های مدام و پر حرارت سید و جواب‌های آرام و عمیق علامه باعث شد تا سفر سید چند سال به تأخیر بیفتد و جلسات درس و بحثی آغاز شود که بعدها با عنوان کتاب اصول و فلسفه رئالیسم منتشر شد. سید یاد آن روز را همیشه در خاطر داشت و آرامشی را که در کلام علامه دیده بود. می‌گفت «قبل شاگردی علامه، حتی درخت‌های فیضیه هم از دست صدای بلند من حین مباحثه به ستوه آمده بودند» و علامه، انگار آبی بود روی آتش پر لهیب شوق سیدمحمد بهشتی برای دانستن و فهمیدن و فکر کردن....

نظم، حرف اول زندگی اش بود. این را از ترتیب و توالی‌ای که در حجره‌اش حاکم بود می‌شد فهمید. همه جزئیات در برنامه روزانه‌اش ثبت می‌شد. از وقتی که برای صرف صبحانه در نظر گرفته بود تا تخمین فاصله تمام شدن کلاس تا رسیدنش به حجره. حتی برای گپ زدن با رفقا برنامه داشت؛ و وقتش که تمام می‌شد با لحنی دوستانه و آمیخته به جدیت، عذر حضور می‌خواست و جمع را ترک می‌کرد و همه می‌دانستند کار سید روی حساب و کتاب است. کسی او را بیکار ندیده بود. می‌گفت: «هرگز ساعتی را نگذرانده‌ام که در آن نشسته باشم و بگویم خب، کارها الحمدلله تمام شد. تاریخ اسلام و تاریخ انقلاب‌های دنیا، برای ما روشن می‌کند که دشمنان حق و عدل، هیچ‌وقت آرام نخواهند گرفت.»

هم‌زمان توانست وارد آموزش و پرورش شود. حالا او روحانی جوان بلند قامت و خوش سیمایی بود که همیشه خدا بوی عطر می‌داد و لباسش اتو داشت و کفش‌های واکس خورده و تمیز. در کنار طلبگی و درس‌های دینی، زبان هم تدریس می‌کرد. تجربه موفقش در تدریس او را بر آن داشت تا مدرسه‌ای بنا کند که هم علم بیاد بچه‌ها بدهد و هم دین. با همین فکر بود که اسم مدرسه‌اش را گذاشت «دین و دانش». با ارتباط خوبی که با معلم‌های قم داشت، توانسته بود همه معلم‌های خوب و جدی را جمع کرد در مدرسه‌اش. خودش هم بیشتر کلاس‌ها را می‌رفت. از زبان بگیر تا دینی و ادبیات و انشا، برنامه کلاس‌ها را طوری چیده بود که وقت اذان خالی بماند برای نماز اما کسی اجبار نداشت حتما در نماز جماعت مدرسه شرکت کند.

می‌داد، بعد یکی دیگر و بعد یکی دیگر. فهمیده بودند پشت هم که باشند، کار بهتر و بیشتر به نتیجه می‌رسد. فهمیده بودند خدا پشت و پناه جماعت است: «بِاللَّهِ مَعَ الْجَمَاعَةِ». جمعشان الگو برداری شده بود از جمع جوانانه: «حلف الفضول» که پیامبر خدا در ایام جوانی با دوستانش ساخته و هم‌پیمان شده بودند که یاور مظلومان مکه باشند و حق را به حقدار برسانند....

سه سال بعد که با اذن پدر بزرگش شد طلبه شبانه‌روزی و تمام وقت مدرسه صدر، فکری شد زبان یاد بگیرد. دو سال دبیرستان را کمی فرانسه یاد گرفته بود. فکر کرده بود دین عالم‌گیر اسلام، مبلغی می‌خواهد که بلد باشد با همه دنیا حرف بزند و طلبه باید هم دنیا را بشناسد و هم بلد باشد حرفش را به دنیا عرضه کند. سر همین، یک دور READER گرفت و رفت پیش یکی از آشناهایش که انگلیسی می‌دانست و یک سال تمام وقت گذاشت تا انگلیسی را به راحتی فارسی حرف بزند.

۱۸ ساله که شد، کسی از استادان حوزه اصفهان نمانده بود که سیدمحمد شاگردی‌شان را نکرده باشد. حکایت حالایش شده بود حکایت آن روزها که مکتبخانه می‌رفت و مکتبدار چیز تازه‌ای برای یاد دادن به او در جنته نداشت و همین شد که دل از اصفهان و زیبایی‌های زاینده‌رود کند و راهی قم شد؛ شهر گرما و آب شور و شد طلبه مدرسه حجتیه. قم جایی بود که می‌شد عطش دانستن سیدمحمد در آن اطفاء شود.

سیدمحمد که دوره هشت ساله حوزه اصفهان را پنج ساله طی کرده بود، توانست در مدت کوتاهی سطوح رادر قم به پایان برده و وارد درس خارج فقه و اصول شود و بشود شاگرد امام. هم آن سال‌ها توانست دیپلمش را با دوره‌های غیر حضوری بگیرد و وارد دانشگاه تهران شود؛ دانشکده الهیات که آن روزها بهش می‌گفتند: دانشکده معقول و منقول. سه ساله لیسانس گرفت و تصمیم داشت برود خارج برای ادامه تحصیل در رشته فلسفه. مرتضی مطهری که رفیق و هم‌دوره سید بود، خبر از علاقه او به فلسفه داشت و یک‌روز آمد پی او که بروند پیش علامه طباطبایی. علامه آن روز درس فلسفه نداشت. صبر کردند مجلس درس که تمام شد، هم‌قدم استاد شوند و سید سؤال‌هایش را از علامه

منتهی



**ایران که بود  
جمعه‌هایش مال  
بچه‌ها بود و اینجا  
یک‌شنبه‌ها. نه  
درس و نه کار.  
یک‌شنبه‌های  
تعطیل فقط مال  
بچه‌هایش بود که  
باهم بروند گردش**



**کارهای خانه را  
هم تقسیم کرده  
بود. یک روز خانم،  
یک روز بچه‌ها و  
یک روز خودش.  
هر روز یکی‌شان  
باید ظرف‌ها را  
می‌شست. می‌گفت  
زن و وظیفه‌ای برای  
کار در خانه ندارد.  
تازه، کار خانه زنانه  
و مردانه ندارد!**

آنهایی که نماز خوان بودند می آمدند. معلم‌های دانستند که باید برای تدریس در مدرسه دین و دانش برنامه داشته باشند و بچه‌ها یاد گرفته بودند خوب درس بخوانند. مدرسه دین و دانش از مدارس خوشنام قم بود و خیلی از فارغ‌التحصیل‌هایش بار اول در کنکور دانشگاه قبول می‌شدند. در همین ایام مدرسه دین و دانش بود که از دواج کرد و توانست از رساله دکترایش دفاع کند.

■ ■ ■

یک‌بار سر زنگ انشاء اسم یکی از شاگردها را خواند که بیاید پای تخته انشایش را بخواند. پسرک بازیگوش انشایش را ننوشته بود. ولی از تک و تا نیفتاد. آمد پای تخته و دفترش را باز کرد و از روی صفحات سفید خط‌دار چنان انشای جان‌داری خواند که بهشتی تشویقش کرد و یک ۲۰ رفت توی لیست نمراتش. زنگ تفریح بود که صدایش کرد: «تو که بلدی انشای نانوشته را به این خوبی بخوانی، حیف نیست نویسی‌شان که این همه جملات خوبی که بلدی کنار هم بچینی از بین نروند؟»

■ ■ ■

از سال ۱۳۳۸ شیفت عصر مدرسه را خالی کرد که طلبه‌ها بیایند و همزمان علوم جدید را یاد بگیرند و وقتی دوره‌شان تمام شد کنار سواد حوزوی به اندازه لازم از علوم غیر حوزوی هم سررشته داشته باشند. برای طلاب کلاس زبان برگزار می‌کرد. می‌گفت «حوزه هم باید بتواند مثل واتیکان مبلغ بفرستد به سراسر دنیا». خودش هم تصمیم گرفته بود بروی ژاپن، برای تبلیغ. خیلی‌ها تعجب می‌کردند. هر چند آخر سر هم نتوانست بروی.

با حمایت آیت‌الله میلانی توانست مدرسه منتظریه قم را که بیشتر به اسم بانی‌اش «علی حقانی» به مدرسه حقانی معروف بود، دست بگیرد و برای طلاب در کنار دروس حوزه، کرسی درس جامعه‌شناسی و روان‌شناسی و اقتصاد و زبان خارجی دایر کند. در کنار اینها خودش هم فلسفه هگل درس می‌داد و نقدش می‌کرد.

■ ■ ■

کم‌کم افعال مضارع استمراری و ماضی بعید کلاس‌های زبان جایشان را به مباحث سیاسی روز و حرف‌های درگوشی‌ای داد که حاصلش تبعید محترمانه معلم جوان از قم بود به تهران. روز میلاد پیامبر (ص) و امام

صادق (ع)، رفته بود اصفهان برای صله ارحام. دعوتش کردند برای سخنرانی در مدرسه چارباغ. صحبت حول داستان تولد پیامبری کرد که مبعوث شد تا با تاریکی بچنگد و مخالف بیداد و ستم باشد. وسط‌های سخنرانی کاغذی بهش دادند که موضوع منبرت را عوض کن! نکرد. بعد از جلسه قرار بود دستگیرش کنند. از دحام جمعیت دورش نگذاشت. هر تعرضی ممکن بود آرامش شهر را به هم بزند. تا دم در خانه تعقیبش کردند و آنجا که جمعیت پراکنده شد بردندش کلانتری. رئیس کلانتری توپیده بود بهش که «تو داری آرامش حوزه مأموریت مرا به هم می‌زنی!» و سید انگار نه انگار که در بند است و انگار که کلانتر شاگرد مدرسه‌اش باشد، بی‌ترس و باصلاحت همیشه ادامه حرف‌هایی را که نتوانسته بود بالای منبر بزند را برای رئیس کلانتری منبر رفته بود و کلانتر، مبهوت از قدرت استدلال و مهارت سخنوری سید و متحیر از معجزه کلام بی‌نقص و عیب او، بی‌اختیار دستور آزادی‌اش را داد.

■ ■ ■

ایام تبعید در تهران، از حقوق معلمی‌اش به قدر وسعی که داشت، مایحتاج خانواده‌های زندانیان سیاسی را تأمین می‌کرد و به توصیه امام در تبعید، شده بود پای ثابت جلسات مخفی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی. هیئت‌های مؤتلفه اسلامی مجمعی بود از هیئات حسینی تهران که طی جلساتی زیرزمینی دور هم جمع می‌شدند و از جهاد و انفاق و نماز و مبارزه حرف می‌زدند و از امام خواسته بودند چند نفر روحانی باسواد بهشان معرفی کند. امام هم مرتضی مطهری و سیدمحمد بهشتی و چند روحانی اهل

فضل دیگر را معرفی کرده بود. حسنعلی منصور که ترور شد، تشکیلات مخفی مؤتلفه لو رفت و بیشتر اعضا بازداشت شدند. ساواک حکم جلب سیدمحمد را هم داشت ولی قبل آنکه دست‌شان به او برسد، سید جلالی وطن کرده بود و بعد از زیارت امام رضا (ع) راهی عتبات مقدسه سرزمین عراق شده بود و بعد آن‌جا اردن و قدس و بیت‌الرحم و الخلیل و زیارت قبر جد اعلایش ابراهیم نبی. حتی رفته بود لبنان که دوست و هم‌حجره‌ای قدیمش امام موسی صدر را ببیند که خورده بود به ایام حج و سیدموسی لبنان نبود که هم را ببینند و از بیروت بلیت یکسره گرفته بود به مقصد هامبورگ آلمان. به توصیه آیت‌الله میلانی مقرر شده بود که کار نیمه تمام ساخت و راه اندازی مرکز بزرگ اسلامی هامبورگ که از زمان فوت آیت‌الله پروجریدی زمین مانده بود، به سرانجام برسد. داغ دل کندن از وطن و دوری از کوره داغ مبارزه را به خاطر شیرینی و برکتی که در هجرت می‌دید به جان خرید و رفت سراغ ساختمان نیمه‌کاره کنار دریاچه آلستر در خیابان شونه آوزیشت شهر هامبورگ. شونه آوزیشت به آلمانی یعنی منظره زیبا. اما چند سال بود که ساختمان نیمه‌تمام مسلمان‌ها شونه آوزیشت را زشت کرده بود. ساختمانی که قرار بود مسجد ایرانی‌های مقیم آنجا شود و بعد از فوت آیت‌الله پروجریدی همان طور نیمه‌کاره رها شده بود.

■ ■ ■

هامبورگ مرکز تجارت فرش اروپا بود و محل فعالیت‌های سیاسی دانشجویهای ایرانی ساکن آلمان. کمونیست‌ها هم بودند و بدشان نمی‌آمد کسی از دانشمندان شیعه طرف بحثشان باشد و



ایران که بود جمعه‌ها مال بچه‌ها بود و اینجا یکشنبه‌ها نه درس و نه کار

**فکر کرده بود دین عالم‌گیر اسلام، میلی می‌خواهد که بلد باشد با همه دنیا حرف بزند و طلبه باید هم دنیا را بشناسد و هم بلد باشد حرفش را به دنیا عرضه کند. سر همین، یک دور READER گرفت و رفت پیش یکی از آشناهایش که انگلیسی می‌دانست و یک سال تمام وقت گذاشت تا انگلیسی را به راحتی فارسی حرف بزند**

۳۰

**سید روزهای هامبورگش را خیلی مرتب تقسیم کرده بود. سه ساعت کتاب می‌خواند؛ یک ساعت و نیمش را زبان آلمانی. چهار ساعت و نیم از روز را هم اختصاص داده بود به ملاقات با کسانی که می‌آمدند و کارش داشتند و اگر وقتی بود، مطالعه پرونده‌های موجود و رسیدگی به کارهای عقب افتاده مسجد. یک ساعت هم در شهر گشت می‌زد که همه جا را یاد بگیرد**



بعد از انقلاب اندرزی اش چند برابر شده بود. می گفت «انقلاب مزد همه تلاش هایمان است»

نباشد و همه مسلمان های همه کشورها بتوانند در آن آمد و شد کنند. می خواست شیعه و سنی از هم فراری نباشند. روزهای جمعه که خطبه های نماز را به آلمانی می خواند، شیعه و سنی پشت سرش قامت می بستند. تک به تک نامه ها را می خواند و پاسخشان را می داد؛ شده حتی با فرستادن هفته ای یک کیلو گوشت با ذیح اسلامی به آدرس پیرزنی سنی با مذهب حنفی که بهش نامه نوشته بود و از او آدرس محل عرضه گوشت حلال را پرسیده بود.



ایران که بود جمعه های مال بچه ها بود و اینجا یک شنبه ها. نه درس و نه کار. یک شنبه های تعطیل فقط مال بچه های بود که باهم بروند گردش و برایشان روی کباب پزی که از ایران برایش فرستاده بودند کباب درست کند و بنشینند پای حرف های بچه ها. بچه ها دانسته بودند پدر نزدیک ترین رفیق ممکن به آنهاست و همه حرف ها و فکرهایی که ذهنشان را مشغول می کرد با پدر در میان می گذاشتند. اگر جواب سوالی را هم بلد نبود می رفت کتاب می خواند یا پرس و جو می کرد و جواب ذهن پرشگر بچه ها را می داد. دوست داشت بچه ها بازی و ورزش کنند. باهم فوتبال و والیبال بازی می کردند. وقت پیاده روی هم فرصت خوبی بود که توی مسیر باهم حرف بزنند. بازی های دوران بچگی خودش را یاد بچه ها داده بود. انگشتر عقیقش را توی مشتش پنهان می کرد و باهاشان گل یا بوچ بازی می کرد. ممکن نبود روز مخصوص بچه ها و خانواده را به کسی یا کار دیگری اختصاص دهد. کارهای خانه را هم تقسیم کرده بود. یک روز خانم، یک روز بچه ها و یک روز خودش. هر روز یکی شان باید طرف ها را می شست. می گفت: «زن وظیفه ای برای کار در خانه ندارد. تازه، کار خانه زنانه و مردانه ندارد.»



بعد از پنج سال وقتی دیگر کار مسجد و مرکز اسلامی هامبورگ افتاده بود روی ریل، برگشت ایران. با دوستان قدیمی اش جامعه روحانیت مبارز تهران را بنا گذاشت و مبارزه اش را علنی تر کرد. عده ای که تفکراتش را قبول نداشتند بهش انگ ارتداد و روی گردانی از مذهب شیعه را می زدند. تهدیدش کرده بودند که حق ندارد منبر برود. دکتر چون یک روحانی روشن فکر بود، تیپ

با شکستش بتواند قدرت عقیدتی خودش را به رخ بکشند. تا شنیدند کسی از حوزه علمیه قم آمده هامبورگ، دعوتش کردند برای مناظره. جلسه در شبی زمستانی بود در طبقه دوم کافه ای که پاتوق جوجه کمونیست های شهر بود و دود سیگار فضای را پر کرده بود. پسرها و دخترهای کمونیست نشسته بودند دور میزها و مشروب می خوردند. بهشتی تار سید زیراندازی خواست که نمازش را بخواند بعد بنشینند پای مباحثه. جلسه بیشتر برای آن بود که طرف مسلمان مباحثه را خراب کنند. یکی شان هم آن اول کار بلند شد و با الفاظی نامناسب پشت سر هم سؤال هایش را ردیف کرد و بی آنکه منتظر جواب بماند، جلسه را ترک کرد. یکی دیگر هم پرسید: «شنیده ام در بهشت جوی عسل هست. تکلیف من که عسل دوست ندارم چیست؟» بهشتی با هم آن لبخند همیشگی در آمد که: «اول باید ببینیم که شما را بهشت راه می دهند یا نه؟» و بعد لبخند دیگری تحویل جوان داد و رفت سراغ پاسخ بقیه سؤال ها. وقت جلسه تمام شده بود ولی حلقه دانشجویان تا پای ماشین با آیت الله جوان آمده بودند و سؤال می پرسیدند. همراهانش سوار شده بودند و او هنوز بین حلقه متراکم دانشجویان بود که یکی با چاقو بهش حمله کرد. دانشجویان جلویش را گرفتند. خواستند به پلیس بگویند که بهشتی مانع شد....



سید روزهای هامبورگش را خیلی مرتب تقسیم کرده بود. سه ساعت کتاب می خواند؛ یک ساعت و نیمش را زبان آلمانی. چهار ساعت و نیم از روز را هم اختصاص داده بود به ملاقات با کسانی که می آمدند و کارش داشتند و اگر وقتی بود، مطالعه پرونده های موجود و رسیدگی به کارهای عقب افتاده مسجد. یک ساعت هم در شهر گشت می زد که همه جا را یاد بگیرد. زمانی را هم آزاد گذاشته بود که فقط و فقط فکر کند. فکر کند که چه کار تازه ای ممکن است و می تواند که انجام بدهد. دو اتاقت از آپارتمان سه خوابه ای که اجاره کرده بود را دفتر مسجد و محل رسیدگی به امور بنای ساختمان و رتق و فتق امور. اول کاری هم که کرد این بود که برود در اداره ثبت اسناد هامبورگ و اسم مسجد ایرانی های مقیم آلمان را عوض کند به «مرکز اسلامی هامبورگ» تا مسجد فقط پاتوق مسلمان های ایرانی

منتهی



می خواست شیعه و سنی از هم فراری نباشند. روزهای جمعه که خطبه های نماز را به آلمانی می خواند، شیعه و سنی پشت سرش قامت می بستند



یک بار کسی ساعت ۷ صبح باهاش قرار داشت و یک ربع به ۷ بود که رسید سر قرار. گفته بود «به آقای بهشتی بگید فلانی آمده». طرف رفت و برگشت. گفت «آقای بهشتی عذرخواهی کردند و گفتند یک ربع تا قرارمان مانده. ساعت ۷ در خدمت هستیم!»

روحانیون سنتی با عقاید و کارهایش مخالف بودند. از طرفی هم مورد کینه روشنفکران بی‌دین بود. و چون مستقل بود سیاسیون وابسته هم دل خوشی ازش نداشتند.

■ ■ ■

رفته بود توی سازمان تألیف کتب دینی. بهش انگ و ابستگی به رژیم و شاه می‌زدند ولی خودش می‌گفت: «ده میلیون مخاطب گیر مان آمده‌ام می‌تونیم حرفمان را بهشان بزنیم.» ترجمه‌ای از سوره حمد را برده بود توی جمع بچه‌های همسن و سال بچه‌های خودش که بفهمد بچه‌ها ترجمه‌اش را می‌فهمند یا نه. کتاب‌ها را آن قدر دیر می‌رساند به هیئت ممیزی که فرصت سانسورش را پیدا نکنند و تا سال تحصیلی شروع نشده، هم آن طور دست‌نخورده بفرستندشان برای چاپ. کتاب‌های دینی مدارس را که خالی شده بود از روحیه جهاد و اسلام اصیل، پر کرده بود از آیات اسلام انقلابی. ساواک دست‌ش را خوانده بود. دستگیرش کردند و منتقل شد به زندان کمیته مشترک ضد خرابکاری.

■ ■ ■

انقلاب هم که شد بهش می‌گفتند: «انحصار طلب، دیکتاتور، مرفه، پولدار و...» دوستانش می‌گفتند چرا جوابشان را نمی‌دهی؟ آیه خوانده بود: «ان الله يدافع عن الذين امنوا» و گفته بود «وظیفه بهشتی ایمان به خداست و کار خدا دفاع از آبروی مؤمن. شما دعا کنید من وظیفه‌ام را خوب انجام دهم. خدا کارش را خوب بلدست...» یا شعر می‌خواند که «دی در حق ما کسی بدی گفت/دل را ز غمش نمی‌خرائیم/مانیز نکوی‌اش بگویم/تا

هر دو دروغ گفته باشیم.»

■ ■ ■

برای سخنرانی که دعوتش می‌کردند می‌گفت اول مرا بشناسید بعد دعوتم کنید! می‌گفت: «من روحانی‌ای هستم که نعلین نمی‌پوشم. تنها هم با افراد مذهبی سر و کار ندارم. بلکه با افراد به ظاهر غیرمذهبی هم در تماسم که اگر فردا دیدید کسانی با کراوات و بدون ریش آمدند خانه‌ام یا دفترم تعجب نکنید...»

■ ■ ■

عادت داشت خوب و بد را کنار هم ببیند. حرف انتخاب نخست وزیری بود و اسم رجوی به‌عنوان یکی از گزینه‌ها روی میز آمد، گفته بود: «قدرت اجرایی و مدیریتی رجوی به درد نخست وزیری می‌خورد. حیف که التقات و نفاق دارد.» در بدترین حالت هم دست می‌گذاشت روی نکات مثبت اشخاص. بنی‌صدر پشت سرش کلی بد می‌گفت. حتی شده بود جلوی رویش هم بد و بیراه بارش کند. دکتر حرمتش را داشت. می‌گفت «حرمت رئیس جمهور مملکت باید حفظ شود» وقتی هم که رئیس جمهور بعد از عزل فرار کرد، یک‌روز خبر آوردند که زن بنی‌صدر را گرفته‌ایم، دستور داد فوری آزادش کنند. گفته بود: «هر تخلف و خیانتی بوده مال بنی‌صدر بوده. همسرش کاری نکرده. زن بنی‌صدر بودن که گناه نیست! هر ثانیه‌ای که او در بازداشت باشد، گناهش گردن جمهوری اسلامی است!» سر اینها بود که امام می‌گفت: «بهشتی مظلوم بود...»

■ ■ ■

بعد از انقلاب انرژی‌اش چند برابر شده بود. می‌گفت «انقلاب مزد همه

تلاش‌هایمان است.» برنامه روزانه‌اش هم فشرده‌تر شده بود. ولی هیچ چیز باعث نمی‌شد دکتر از برنامه‌اش تخطی کند. یک‌بار کسی ساعت ۷ صبح باهانش قرار داشت و یک ربع به ۷ بود که رسید سرقرار. گفته بود: «به آقای بهشتی بگید فلانی آمده.» طرف رفت و برگشت. گفت: «آقای بهشتی عذرخواهی کردند و گفتند یک ربع تا قرارمان مانده. ساعت ۷ در خدمت هستیم.»

■ ■ ■

ممکن نبود روز مخصوص خانواده را به چیز دیگری اختصاص دهد. دوستانش جمع شده بودند برای تصمیم در مورد کاری و باهنر را فرستاده بودند دنبال دکتر. باهنر آمد دم خانه‌شان که «همه جمع هستند و منتظر شمایم.» آمد دم در و با روی گشاده گفت: «جمعه متعلق به خانواده است. قرارست برویم گردش.» سگرمه‌های باهنر که رفت توی هم، نزدیک‌تر رفت و ریفیش را به آغوش کشید و طوری که از دلش در بیاورد گفت: «بچه‌ها منتظرند. سلام برسانید. بگویند بهشتی گفت فردا در خدمتم.» یا آن بار که کسی از وزارت خارجه آمد دنبالش که یک مقام سیاسی خارجی می‌خواهد شمارا ببیند، کتاب فارسی به دست آمده بود دم در که «امروز جمعه است. جمعه‌ها متعلق است به خانواده‌ام. بناسبت به پسرم دیکته بگویم.» نرفته بود و از همان دم در طوری که صدایش تا ته حیاط برسد خوانده بود: «بابا آب داد!» بنویس پسرم....

■ ■ ■

کسی نبود که از انحراف چشم بپوشد. ربطی به انقلاب و قبل و بعدش نداشت.



دستور داده بود: «تعقیبات نماز توی حزب ممنوع!» می‌گفت «لان بهترین مستحب بعد از فرائض واجب، کار کردن است.»



عادت داشت خوب و بد را کنار هم ببیند. حرف انتخاب نخست وزیری بود و اسم رجوی به‌عنوان یکی از گزینه‌ها روی میز آمد، گفته بود «قدرت اجرایی و مدیریتی رجوی به درد نخست وزیری می‌خورد. حیف که التقات و نفاق دارد.» در بدترین حالت هم دست می‌گذاشت روی نکات مثبت اشخاص

۳۰



سفیر مغرور انگلیس آمده بود دفترش که موضع دولت متبوعش را به نماینده جمهوری اسلامی اعلام کند: «شما خیلی غیرواقع‌بینانه با مسائل برخورد می‌کنید! این‌طور جلو بروید تحریم می‌شوید.» بهشتی اما با قاطعیت سینه جلو درآمده بود که «انقلاب ما انقلاب آرمان‌هاست نه تسلیم به واقعیت‌ها. همان نان و پنیر برای ما کافیهست!»



عقریه‌های ساعت ۲۰:۲۰ را نشان می‌داد که دکتر مکی کرد و گفت: «بچه‌ها، بوی بهشت می‌آید! آیا شما هم این بو را استشمام می‌کنید؟»

با مسائل برخورد می‌کنید! این طور جلو بروید تحریم می‌شوید. بهشتی اما با قاطعیت سینه جلو داده بود که «انقلاب ما انقلاب آرمان‌هاست نه تسلیم به واقعیت‌ها، همان نان و پنیر برای ما کافیست.»



از دیدار امام که برگشت رفته بود توی فکر؛ امام خواب دیده بود پر عیاشی سوخته. بهش گفته بود: «آقای بهشتی! مراقب خودتان باشید. شما عبا می‌هستید...»



آن روز صبح وقتی از خانه بیرون می‌آمد، بچه‌ها را سه تا باهم بغل کرده بود. لباس‌های نویش را پوشیده بود و بوی عطر یاسش هوش از همه برده بود. طوری که علی‌رضا پیش خودش فکر کند خدا حافظی امروز بابا با هر روز فرق دارد. شش روز قبل بنی صدر عزل شده بود و یک‌شنبه هفتم تیر، اولین جلسه بعد از عزل رئیس‌جمهور بود. قرار بود در خصوص گرانی‌ها بحث کنند ولی با اوضاع پیش آمده موضوع جلسه تغییر پیدا کرده بود؛ تعیین نامزد حزب برای انتخابات آینده ریاست جمهوری. بحث بود که رئیس‌جمهور روحانی باشد یا نه. جلسه طول کشید تا وقت اذان. وضو گرفت و قامت بست برای نماز مغرب؛ مثل همیشه وقت تکبیر چشم‌هایش را بست و صورتش سرخ شد و خون دوید توی صورتش...



بعد از نماز دوباره برگشتند سالن اصلی ساختمان که ادامه بحث را پی بگیرند. بنا شد هیئتی تعیین شود تا بروند خدمت امام برای کسب تکلیف و اخذ نظر امام تا رأی ایشان را برای روحانی بودن یا نبودن رئیس‌جمهور بدانند. عقریه‌های ساعت روی دیوار سالن ۲۰ دقیقه از ۸ شب گذشته را نشان می‌داد که دکتر مکی کرد و دور تا دور جلسه را نگاه کرد: «بچه‌ها، بوی بهشت می‌آید! آیا شما هم این بو را استشمام می‌کنید؟» و بمب ساعتی داخل کیف مسعود کشمیری، منافقی که چند دقیقه قبل جلسه را ترک کرد، سالن را فرستاد روی هوا. بهشتی و یارانش که بهای بهشت را با عمری جهاد و مبارزه داده بودند، رفتند تا آسمان؛ تا بهشت... و سید مظلوم امت، سیدالشهدای انقلابی شد که تازه پا گرفته بود...

یک بار قبل از انقلاب نصف شب، سوار ماشین یکی از دوستان داشتند از جایی برمی‌گشتند که دید چراغ قرمز را رد کرد. چراغ قرمز دوم را که نایستاده رد کردند، با ناراحتی زد روی داشبورد و گفت: «برادر! ما نظام را قبول نداریم؛ درست. نظم را که قبول داریم! چراغ قرمز جزو قوانین طاغوتی نیست که زیر پایش بگذاریم. اگر این گناه‌های کوچک را تکرار کنی، دیگر نمی‌شود پشت سرت نماز خواند.»



بعد انقلاب هم وقتی شد دادستان کل کشور و شنید یکی از قضات کیفیتش را می‌دهد همراهانش برایش بیاورند برایش نامه توبیخ زد که «شنیده‌ام وقتی مأموریت می‌روی ساک خودت را به همراهت می‌دهی. این نشانه تکبر است که حضری خود را بالاتر از دیگران بدانی و آنها را خفیف کنی.» یا آن دفعه که توی یکی از بازدیدها دیده بود روی دیوار نمازخانه روی مقوایی با خط درشت نوشته‌اند: «اللطافه من الایمان» و حدیث با وضع ظاهری نمازخانه نمی‌خواند. گفت: «این تراکت را بردارید. اگر به شعاری اعتقاد دارید، محققش کنید.»



وارد خانه که می‌شد، یگراست می‌رفت سراغ خانم: «سلام خسته نباشید. زحمت کشیدید!» کار هر روزش بود. می‌گفت: «همه‌اش در خانه نمائید. افسرده می‌شوید...»

حزب جمهوری اسلامی را که بنا گذاشتند به صرافت تبیین اسلام انقلابی افتاد. می‌گفت: «کافیست به آنچه از اسلام می‌دانید عمل کنید. این طوری جامعه نمونه اسلامی ساخته می‌شود. دیگر نیازی هم به تبلیغ اسلام نیست. همه می‌آیند سراغ الگوی شما و این بهترین تبلیغ و ترویج اسلام و جمهوری اسلامی است.» دستور داده بود: «تعقیبات نماز توی حزب ممنوع!» می‌گفت: «الان بهترین مستحب و بهترین تعقیب بعد از افرائض واجب، کار کردن است. فرصتتان را بگذارید برای خدمت که ثوابش از همه چیز بیشتر است.» می‌گفت «نمازتان را اول وقت بخوانید و کارهایتان را برای خدا خالص کنید. همین!»

سفیر مغرور انگلیس آمده بود دفترش که موضع دولت متبوعش را به نماینده جمهوری اسلامی اعلام کند: «شما خیلی غیرواقع‌بینانه



انقلاب هم که شد بهش می‌گفتند: «انحصار طلب، دیکتاتور، مرفه، پولدار و...» دوستانش می‌گفتند چرا جوابشان را نمی‌دهی؟ آیه خوانده بود: «ان الله يدافع عن الذين امنوا» و گفته بود «وظیفه بهشتی ایمان به خداست و کار خدا دفاع از آبروی مؤمن. شما دعا کنید من وظیفه‌ام را خوب انجام دهم. خدا کارش را خوب بلدست...»

منتهی